

همسرم داشت غذا را آماده می‌کرد، دست او را گرفتم و گفتم، باید چیزی را به تو بگویم. غم و ناراحتی توی چشمانش را خوب می‌دیدم. من طلاق می‌خواستم.

فقط به نرمی پرسید، چرا؟

از جواب دادن به سوالش سر باز زدم. این باعث شد عصبانی شود. آن شب، دیگر اصلاً با هم حرف نزدیم. او گریه می‌کرد. می‌دانم دوست داشت بداند که چه بر سر زندگی‌اش آمده است. من دیگر دوستش نداشتم، فقط دلم برایش می‌سوخت. با یک احساس گناه و عذاب وجدان عمیق، برگه طلاق را آماده کردم که در آن قید شده بود می‌تواند خانه، ماشین، و ۳۰٪ از سهم کارخانه‌ام را بردارد.

نگاهی به برگه‌ها انداخت و آن را ریز ریز پاره کرد.

زنی که ۱۰ سال زندگی‌اش را با من گذرانده بود برایم به غریبه‌ای تبدیل شده بود. عاشق یک نفر دیگر شده بودم. روز بعد او شرایط طلاق خود را نوشته بود: هیچ چیزی از من نمی‌خواست و فقط یک ماه فرصت قبل از طلاق خواسته بود. او درخواست کرده بود که در آن یک ماه هر دوی ما تلاش کنیم یک زندگی نرمال داشته باشیم.

دلایل او ساده بود: وقت امتحانات پسرمان بود و او نمی‌خواست که فکر او بخاطر مشکلات ما مغشوش شود. او از من خواسته بود زمانی که او را در روز عروسی وارد اتاقمان کردم به یاد آورم. از من خواسته بود که در آن یک ماه هر روز او را بغل کرده و از اتاقمان به سمت در ورودی ببرم.

فکر می‌کردم که دیوانه شده است. اما درخواست عجیبش را قبول کردم.

درمورد شرایط طلاق همسرم با معشوقه‌ام حرف زدم. بلند بلند خندید و گفت که خیلی عجیب است. و بعد با خنده و استهزا گفت که هر حقه‌ای هم که سوار کند باید بالاخره این طلاق را بپذیرد.

از زمانی‌که طلاق را به طور علنی عنوان کرده بودم من و همسرم هیچ تماس جسمی با هم نداشتیم.

وقتی روز اول او را بغل کردم تا از اتاق بیرون بیاورم هر دوی ما احساس خامی و تازه‌کاری داشتیم. پسر من به پشتم زد و گفت اوه بابا رو ببین مامان رو بغل کرده.

اول او را از اتاق به نشیمن آورده و بعد از آنجا به سمت در ورودی بردم. حدود ۱۰ متر او را در آغوشم داشتم. کمی ناراحت بودم. او را بیرون در خانه گذاشتم و او رفت که منتظر اتوبوس شود که به سر کار برود. من هم به تنهایی سوار ماشین شده و به سمت شرکت حرکت کردم.

در روز دوم، هر دوی ما برخورد راحت‌تری داشتیم. فهمیدم که خیلی وقت است خوب به همسرم نگاه نکرده‌ام. فهمیدم که دیگر مثل قبل جوان نیست. یک دقیقه با خودم فکر کردم که من برای این زن چه کار کرده‌ام.

در روز چهارم، وقتی او را بغل کرده و بلند کردم، احساس حس صمیمیت بینمان برگشته است. این آن زنی بود که ۱۰ سال زندگی خود را صرف من کرده بود.

در روز پنجم و ششم فهمیدم که حس صمیمیت بینمان در حال رشد است. چیزی از این موضوع به معشوقه‌ام نگفتم.

هر چه روزها جلوتر می‌رفتند، بغل کردن او برایم راحت‌تر می‌شد. این تمرین روزانه قوی‌ترم کرده بود! یکدفعه فهمیدم که چقدر لاغر شده است، به همین خاطر بود که می‌توانستم اینقدر راحت‌تر بلندش کنم. یکدفعه ضربه به من وارد شد. بخاطر همه این درد و غصه‌هاست که اینطور شده است.

برای پسر من دیدن اینکه پدرش مادرش را بغل کرده و بیرون ببرد بخش مهمی از زندگی‌اش شده بود. اما وزن سبک‌تر او باعث ناراحتی شد.

در روز آخر، وقتی او را در آغوشم گرفتم به سختی می‌توانستم یک قدم بردارم. پسر من به مدرسه رفته بود. محکم بغلش کردن و گفتم، واقعاً نفهمیده بودم که زندگی‌مان صمیمیت کم دارد.

سریع سوار ماشین شدم و به سمت شرکت حرکت کردم. وقتی رسیدم حتی در ماشین را هم قفل نکردم. می‌ترسیدم هر تاخیری نظرم را تغییر دهد. از پله‌ها بالا رفتم. معشوقه‌ام که منشی‌ام هم بود در راه رویم باز کرد و به او گفتم که متأسفم، دیگر نمی‌خواهم طلاق بگیرم.

او تعجب کرده بود، گفت: تب داری؟

گفتم متأسفم. من نمی‌خواهم طلاق بگیرم. زندگی زناشویی من احتمالاً به این دلیل خسته‌کننده شده بود که من و زنم به جزئیات زندگی‌مان توجهی نداشتیم نه به این دلیل که من دیگر دوستش نداشتم.

معشوقه‌ام یک سیلی محکم به گوشم زد و بعد در را کوبید و زیر گریه زد.

از پله‌ها پایین رفتم و سوار ماشین شدم. سر راه جلوی یک مغازه گل‌فروشی ایستادم و یک سبد گل برای همسرم سفارش دادم. فروشنده پرسید که دوست دارم روی کارت چه بنویسم. لبخند زدم و نوشتم، تا وقتی مرگ ما را از هم جدا کند هر روز صبح بغلت می‌کنم و از اتاق بیروم می‌آورم.

نتیجه داستان:

جزئیات ریز زندگی، مهمترین چیزها در روابط ما هستند. خانه، ماشین، دارایی‌ها و سرمایه مهم نیست. اینها فقط محیطی برای خوشبختی فراهم می‌آورد، اما خودشان خوشبختی نمی‌آورند.

سعی کنید دوست همسرتان باشید و هر کاری از دستانتان برمی‌آید برای تقویت صمیمیت بین خود انجام دهید.